

## زمانی برای اعتماد درس ۱، زمانی برای اعتماد استیفن جی. نیکولز

ما درباره‌ی اعتماد صحبت می‌کنیم. زمانی برای اعتماد. اما نمی‌خوام از قرن بیست‌ویکم شروع کنم؛ می‌خوام برگردم به پدران کلیسا. پس بذارید داستان دو تا از پدران کلیسا رو تعریف کنم. البته همه‌تون چارلز دیکنز رو یادتونه؛ «داستان دو شهر»، «این بهترین دوره و بدترین دوره بود.» حُب، اگه ما بخوایم این داستان رو تعریف کنیم؛ می‌تونیم بگیم، «این بدترین دوره؛ و بدترین دوره بود.»

سال ۴۲۰ بود. حالا، یک یا چند دهه قبل از اون، وندال‌ها و بربرها بودند؛ اگه شما رومی نیستید، پس بربر هستید، درسته؟ پس موضوع اینه که شما یا رومی هستید یا بربر. پس بربرها واقعاً پشتِ دروازه‌آن. در واقع، دروازه رو انداختند. امپراتوری بزرگ روم تهدید شده. دو تا از پدران کلیسا واکنش نشون دادند. یکی جِروم بود. حالا، جِروم در منطقه‌ی امپراتوری روم به‌نام دالماتیه متولد شده بود.

الآن اسلوونی امروزه. او به‌عنوان یه مرد جوون، یه محقق، استعداد فوق‌العاده‌ای داشت. بسیار باهوش بود. پس اونو به روم فرستادند که درس بخونه. این خیلی راحت یادتون می‌مونه: «جِروم به روم می‌ره.» حتی قافیه هم داره، درسته؟ پس او به روم می‌ره و محقق خوبی می‌شه. در واقع، شهرتِ جِروم به‌خاطر کتاب مقدسِ لاتینه که به ما داده.

«وُلگیت»، کلمه‌ی لاتین برای «عامیانه‌آس»؛ پس لاتین، زبانِ عامیانه‌ی امپراتوری بود. لاتین، جایگزینِ زبانِ یونانی شد. لاتین وارد صحنه شد. پس جِروم، کتاب مقدس لاتین رو به ما می‌ده. بیشترین بخش از دورانِ عُمرش رو به‌عنوان محقق سپری کرد. بعد در سال ۴۱۰، روم فروپاشید. به نظرِ جِروم، این پایانِ کارِ روم بود. به نظرِ جِروم، روم، نجات‌دهنده‌ی دنیا بود. وقتی روم فروپاشید، فکر کرد همه‌چیز از بین می‌ره. او در آخرین سالِ زندگی‌اش، در غاری در بیت‌لحم مخفی شد و در سال ۴۲۰ از دنیا رفت.

حُب، یکی دیگه از پدران کلیسا رو هم داریم: آگوستین. همه‌ی ما آگوستین و اثرِ بزرگش، «اعترافات» رو می‌شناسیم؛ اونجا این داستان شگفت‌انگیز رو تعریف می‌کنه که شکارچی آسمانی، اونو تعقیب کرد؛ و خدا، آگوستین رو بیدار کرد. حُب، آگوستین می‌خواست اسقفِ هیپو رگیوس بشه. این منطقه‌ای در آفریقای شمالی بود. امروز اونجا یه کشور اسلامی که آگوستین، اسقفش بود. پس او این اتفاقات مشابه رو می‌بینه.

و اون چی کار می‌کنه؟ به مطالعاتش ادامه می‌ده و یه کتاب می‌نویسه. یه کتاب عالی، به نام «شهر خدا» رو می‌نویسه. حالا، من به‌طور اتفاقی، یه نسخه از «شهر خدا» رو اینجا دارم؛ اما این یه کتابِ خیلی طولانیه و در اوایل کتاب، آگوستین اینو به ما می‌گه؛

او می‌گه «این اثر بزرگیه؛ این خیلی سخته.» منظورش از «بزرگ»، این نیست که قراره عالی باشه. منظورش اینه که طولانیه؛ چون می‌خواد داستان تاریخ بشر رو بگه؛ داستانی که در دو صحنه بازگو شده: شهر خدا و شهر انسان. پس می‌گه، «این اثر سخته که ما رو با تکبر انسانی بلند نمی‌کنه، بلکه با فیض الهی، به جایی بالاتر از تمامی مقام‌های زمینی می‌رسونه؛ مقام‌هایی که متزلزل می‌شن»؛ کلمه‌ای رو که به کار می‌بره، می‌شنوید؟ «در تغییر صحنه، متزلزل می‌شن.»

حالا، این کاملاً برعکسه. اینجا جِروم رو داریم که بربرها رو در دروازه می‌بینه و می‌گه، «دنیا در حال فروپاشیه! بله!» و به غارش می‌ره. آگوستین به این نگاه می‌کنه و می‌گه، «ما می‌خوایم به چشم‌انداز داشته باشیم؛ به چشم‌انداز متعال بر اتفاقاتی که در افق مسائل موقت رخ می‌ده؛ مسائل موقتی و زمینی؛ چون اتفاقات زمینی، متزلزل و متغیره.»

پس یه کتاب می‌نویسه. در ترجمه‌ی انگلیسی من، ۸۶۹ صفحه‌اس. من وسطش را رد می‌کنم، چون زمان زیادی با هم نداریم؛ و به آخرش می‌ریم. پس گاهی اولش رو براتون می‌خونم، گاهی آخرش رو می‌خونم؛ باید به من قول بدید که برگردید و وسط کتاب رو به‌طور کامل بخونید. در واقع، یه خط خنده‌دار در آخر این کتابه که می‌گه، «شاید عده‌ای بگن من بیش از حد نوشتم.» مطمئن نیستم کی اینو گفته، کی می‌تونه فکر کنه که او بیش از حد نوشته. «شاید عده‌ای بگن خیلی کم نوشتم.» و بعد می‌گه، «به نظرم فقط به اندازه‌ی کافی نوشتم.» تقریباً مثل «گلدیلاکس و سه خرس»، درسته؟ اما در پایان کتاب، درباره‌ی ملکوت خدا که واقعیت نهاییه؛ می‌گه: «این چه سعادت بزرگی خواهد بود.» درسته؟ کلمه‌ی قدیمی برای شادمانی.»

این چه شادمانی عظیمی خواهد بود که با بدی تباه نخواهد شد؛ هیچ نقصی در نیکویی‌اش نخواهد بود و از ستایش خدایی لذت خواهد برد که همه چیز ما خواهد بود. در آنجا، لذت بردن از زیبایی خواهد بود. جلال و حرمت حقیقی در آنجا خواهد بود. آرامش حقیقی در آنجا خواهد بود. خدایی که نویسنده‌ی تمامی فضایل است، در آنجا خواهد بود و او پاداش آن خواهد بود. می‌بینید، آگوستین تونست این دیدگاه رو درباره‌ی اتفاقات روم و فروپاشی امپراتوری روم داشته باشه، چون به جای درستی اعتماد داشت. جِروم با دیدن تغییرات، کنار می‌ره و احساس می‌کنه که نمی‌تونه بایسته. او به جای اشتباهی اعتماد داشت. او به قیصر اعتماد داشت. به روم اعتماد داشت. که جای اشتباهیه.

وقتی این چیز اشتباه متزلزل می‌شه، وحشت می‌کنه. کارتون جوجه کوچولو رو یادتونه؟ زیر درخت خوابیده بود، که یه بلوط روی سرش افتاد و فکر کرد یه بخشی از آسمون داره ازش دور می‌شه و معنی‌اش اینه که واقعاً چیزهای بدی اتفاق می‌افته، چون آسمون به زمین اومده. پس جوجه کوچولو، این طرف و اون طرف می‌ره و می‌گه، «آسمون به زمین اومده! آسمان به زمین اومده!» این دقیقاً همون کاری بود که جِروم کرد؛ چون قرار بود دنیا در سال ۴۲۰ به پایان برسه. این طور نیست؟ نه. خُب، ما امروز اینجا هستیم؛ چندین قرن از سال ۴۲۰ گذشته. پس این داستان جالبیه. صحنه رو برامون آماده می‌کنه تا به لحظه‌ای فکر کنیم که الان خودمون رو در اون می‌بینیم.

بیا به زمانی که الان در اون زندگی می‌کنیم، فکر کنیم. حالا، می‌تونیم مثال‌های زیادی بزنیم. می‌تونیم به تابستان ۲۰۱۵

بریم و درباره‌ی تصمیم دیوان عالی صحبت کنیم که ازدواج هم‌جنس‌گرایان رو قانونی اعلام کرد. می‌تونیم به تابستان پیش از اون برگردیم و به چیزی فکر کنیم که نسبتاً موضوع کوچیکی بود، اما شهردار هیوستن برای موعظاتی که در شهر هیوستن انجام می‌شد، یه احضاریه فرستاد که ببینیم آیا با نفرت و بی‌زاری صحبت می‌کنند. نسبتاً چیز کوچیکی به نظر می‌رسید. ما می‌تونستیم به این چیزها پردازیم.

می‌تونستیم به فرهنگ پاپ پردازیم. یه آگهی خاصی رو تماشا می‌کردم؛ و این داستان خانمی رو تعریف می‌کرد که بیدار می‌شه و صبحانه می‌خوره و شریک زندگی‌اش، مثل سایه دیده می‌شه و وقتی آگهی تموم می‌شه، متوجه می‌شیم که این یه زن دیگه‌اس. درسته؟ فقط این روند کلی رو نشون می‌ده؛ چیزی که ۵ سال پیش، ۱۰ سال پیش، حتی در تصمیمات دادگاه، در شرف قانونی شدن نبود و در آگهی‌های تلویزیونی، در معرض عموم نبود.

پس درباره‌ی تغییر زمان صحبت می‌کنیم؛ تغییر زمانی که من استدلال می‌کنم که به‌طور نظام‌مند و به‌سرعت اتفاق می‌افته. درباره‌ی دوره‌ی سردرگمی هم صحبت می‌کنیم. اخیراً این مقاله رو می‌خوندم که نوشته‌ی جامعه‌شناسانی بود که درباره‌ی «سردرگمی فرهنگی» صحبت می‌کردند.

این اصطلاح، به‌نوعی، اصطلاح تخصصیه که برای صحبت درباره‌ی این به‌کار می‌بره که دسته‌بندی‌ها درهم آمیخته شدند. این سردرگمی فرهنگی، نه‌تنها به‌خاطر آمیختگی دسته‌بندی‌هاست، بلکه به‌خاطر عدم تصمیم‌گیری‌ها هم هست؛ تصمیمات اخلاقی یا قانونی در مورد اصول. سردرگمی و تغییر هست. همه‌ی این‌ها می‌تونه منجر به بی‌ثباتی بشه.

اینکه «احساس نمی‌کنم جای محکمی ایستادم»، به‌نوعی، لحظه‌ی عدم آگاهی از تغییره؛ اگرچه دهه‌های زیادی نگذشته. فقط چند سال گذشته. ما می‌تونیم اسمش رو «تازیان‌های فرهنگی» بذاریم، درسته؟ پس ما در این زمان زندگی می‌کنیم. افراد زیادی می‌خوان بگن، «وحشت‌گن، آسمون به زمین اومده. پایان دنیا نزدیکه.» درسته؟

ما می‌خوایم مثل جِروم بشیم و به غارمون در بیت‌لحم بریم و سالِ آخرِ عُمرمون رو اونجا سپری کنیم. به نظرم این واکنشِ درستی نیست. از یه جهت، بعضی از این تزلزل‌های فرهنگی، شاید اینجا روزنه‌ی امید باشند؛ از یه جهت، شاید بعضی از این تزلزل‌های فرهنگی، چیز خوبیه؛ چون باعث می‌شه که اگه کمی مثل جِروم هستیم و اعتمادمون به چیزهای اشتباهه؛ به فرهنگ اعتماد کردیم؛ به افراد معروف اعتماد کردیم؛ به صحبت با شخص درست در کاخ سفید اعتماد کردیم؛ به نشستن قاضی‌های درست در دادگاه‌های درست اعتماد کردیم. شاید در واقع، بعضی از این نوسان‌های فرهنگی، چیز مثبتی باشه؛ چون شاید باعث بشه که ما این سؤال رو پرسیم: اعتماد ما به چیه؟

آیا شما در تیم‌های ورزشی بودید؟ مربی داشتید؟ درسته. آیا مربی‌تون این اصطلاح رو به شما گفته: «شما اعتماد به نفس ندارید.» تا حالا اینو از یه مربی شنیدید؟ من یه مربی شنا داشتم که همیشه دو تا چیز با خودش داشت: یه سوت و یه تخته‌ی شنا.

حالا، تخته‌ی شنا، کاربرد داشت؛ چون، می‌دونید، وقتی شنا می‌کنید، آب به داخل گوش‌تون می‌ره و چیزی نمی‌شنوید و زیر آب هستید و حرکت می‌کنید.

پس تخته‌ی شنا، واقعاً چیز مفیدی بود؛ چون وقتی به دیوار نزدیک می‌شید و مربی می‌خواد به چیزی بهترتون بگه، فقط باید این تخته‌ی شنا رو بگیره و به ضربه به سرتون بزنه و توجه‌تون رو جلب کنه و بعد به چیزی بهترتون بگه. من به‌طور خاص یادمه که دور زدن در انتهای استخر، در کِرال پُشت رو تمرین می‌کردم و نمی‌تونستم درست انجامش بدم. شنا می‌کردم، پرچم‌ها رو رد می‌کردم و به دیوار می‌خوردم و سعی می‌کردم برگردم؛ بعد بیرون می‌اومدم و دوباره به دیوار می‌خوردم. بارها و بارها این کار رو تکرار کردم و نمی‌تونستم درست انجام بدم.

مربی، به سراغم اومد. به ضربه به سرم زد! به بالا نگاه کردم؛ با چشم‌های قرمز و تار، بهش نگاه کردم، «بله، مربی؟» او گفت، «می‌دونی مشکلیت چیه؟» سعی کردم در دایرة‌المعارف ذهنم جستجو کنم. به نظرم جواب‌های زیادی برای این سؤال هست. او گفت، «تو اعتماد به نفس نداری.» درسته؟

در نوجوانی، به دوستی داشتم که به دختر خاصی علاقه داشت و موفق نشد به قرار عاشقانه با این دختر بذاره. اون موقع، من خونه‌شون بودم و با هم حرف می‌زدیم. پدرش اونجا بود و او سعی می‌کرد شرایط رو به پدرش توضیح بده و به دنبال توصیه‌ی پدرانه بود. پدرش بهش نگاه کرد و گفت، «خُب، می‌دونی مشکل چیه؟ تو به چیزی نداری...» و اون گفت، «می‌دونم، می‌دونم، اعتماد به نفس ندارم.» و او گفت، «خُب، راستش، می‌خواستم بگم، تو ماشین نداری؛ اما اعتماد به نفس هم نداری.» موضوع مربوط به اعتماد به نفس، اینه که در بعضی موارد، به درجاتش مربوط می‌شه. درسته؟ اگه می‌خواید ورزشکار بشید و به هدف‌تون برسید، باید اعتماد به نفس داشته باشید. درسته؟

پروژه‌های کاری رو شروع می‌کنید و باید تا حدودی اعتماد به نفس داشته باشید. وارد شرایطی می‌شید که نیازمند مدیریت حساس شرایط و اعتماد به نفس لازم دارید؛ اما به‌نوعی، اعتماد به نفس، واقعاً به درجه مربوط نمی‌شه. این به زنجیره نیست. مسئله این نیست که چرا به اعتماد بیشتری نیاز دارم. سؤال واقعی اینه که، «من به چی اعتماد دارم؟»

پس به نظرم، می‌تونیم به این سؤال جواب بدم. پس ما درباره‌ی این صحبت می‌کنیم که در زمانی هستیم که به اعتماد نیاز داریم. حالا، این کلمه رو دوست دارم. به نظرم، می‌تونستیم بگیم، این زمانیه که به شجاعت نیاز داریم؛ و اینو می‌گیم. این زمانیه که به شجاعت اخلاقی نیاز داریم. به جایی در «سیاحت مسیحی» هست که بانیان، شخص مسیحی‌ای رو داره که به اصطلاح می‌گه، «من می‌تونم با جمعیت پیش برم. می‌تونم با به انتظاری در اینجا پیش برم، اما این کار رو نمی‌کنم.»

و حتی اگه بدین معنا باشه که باید محکم بایستم تا زمانی که خزه‌ها روی چشمانم رو بیوشوند، درسته؟ «دعا می‌کنم که خدا به من جرأت بده تا کار درست رو انجام بدم.» پس می‌تونیم با توجه به سردرگمی اخلاقی بیشتر، با توجه به تغییرات ناگهانی، با

توجه به چیزهایی که باهاش مواجه می‌شیم، بگیریم این زمانیه که به شجاعت نیاز داریم. همچنین می‌تونیم درباره‌ی الزام صحبت کنیم و می‌خوام این کار رو بکنم.

این زمانیه که به الزام نیاز داریم. الآن فشار فرهنگی تغییر کرده. پس ما از زمان خاصی لذت بردیم؛ مخصوصاً مسیحیت آمریکایی، که مسیحیت در اون پذیرفته شده بود؛ شرکت در کلیسا پذیرفته شده بود؛ به لحاظ فرهنگی، صحبت درباره‌ی کتاب نیکو پذیرفته شده بود. خیلی از این‌ها در حال از بین رفتن. پس از این لحاظ تحت فشاریم که، «خُب، شاید باید کمی عقب‌نشینی کنم. شاید نباید خیلی درباره‌ی اعتقاداتم صحبت کنم. شاید باید بعضی از دیدگاه‌هایی رو که صرفاً به لحاظ فرهنگی خوشایند نیست، کنار بذارم.»

و ما ترسو می‌شیم و به غار می‌ریزم و حتی به سادگی، تسلیم دشمن می‌شیم و از همه چیز دست می‌کشیم و به طرف دیگه می‌ریزم. ما می‌خوایم در جلسات بعدی درباره‌ی این صحبت کنیم؛ مخصوصاً وقتی درباره‌ی این صحبت می‌کنیم که اعتمادمون باید به کلام، به کتاب مقدس باشه؛ مخصوصاً وقتی کلام به چالش کشیده می‌شه. اشتباه نکنید: ما می‌بینیم که چالش زیربنایی این مسائل فرهنگی که اتفاق می‌افته، اینه که کلام خدا دیگه به کار برده نمی‌شه.

کلام خدا دیگه اقتدار نداره یا مفهومی برای وجود بشر نداره. اشتباه نکنید؛ این چیزیه که ما در موردش صحبت می‌کنیم. پس این زمانی برای شجاعت؛ زمانی برای الزام؛ اما واقعاً به نظر، زمانی برای اعتماد؛ چون اعتمادمون باید به خدا باشه. یه زمانی در تاریخ اسرائیل بود؛ و می‌خوام به این متن مراجعه کنیم؛ در یه زمانی از تاریخ اسرائیل، آسمون به زمین اومده بود. بابل، اورشلیم رو تحت فشار گذاشته بود و یهودا، هیچ شانسی در برابر ارتش بابلی‌ها نداشت؛ و ارمیا اینو می‌دونست.

او می‌دونست که این به خاطر قدرت بابل نیست. به خاطر اسرائیل بود که عهد رو شکسته بود. خدا به وضوح گفته بود: «از شریعت پیروی کنید که در این سرزمین برکت یابید. اگه شریعت رو کنار بذارید، شریعت رو زیر پا بذارید، مجازات می‌شید و از این سرزمین بیرون می‌رید.» یهودا؛ قبیله‌های جنوبی، الگوی شمالی رو داشتند. وقوع این اتفاق رو دیدند. دیدند که آشور، قبیله‌های شمالی رو تصرف کرد.

و یهودا به سرکشی و ناطاعتی و بی‌زاری از شریعت خدا ادامه داد. پس ارمیا به صحنه اومد. ارمیا در آخرین زمان ممکن و پیش از اینکه خیلی دیر بشه، کتابش رو نوشت. در باب ۹، آیه ۲۳ می‌گه: «خداوند چنین می‌گوید: «حکیم، از حکمت خود فخر ننماید؛» حالا اینجا، موضوع جالب اینه که: حکمت، خوبه. کتاب امثال رو بخونید. چند بار در کتاب امثال به ما دستور داده که حکمت رو دریافت کنیم؟

پس در ارمیا، باب ۹، آیه ۲۳، وقتی ارمیا می‌گه، «خداوند چنین می‌گوید: «حکیم، از حکمت خود فخر ننماید»، باید واقعاً پرسیم که اینجا چه خبره. بعد می‌گه، «و جبار، از تنومندی خویش مفتخر نشود و دولت‌مند از دولت خود افتخار نکند.» به نظر، اینجا می‌بینیم که این‌ها به نوعی، چیزهای «مشخصی» هستند که می‌تونیم ببینیم.

این‌ها موقت‌اند؛ در سطح افقی، چیزهای موقت هستند که می‌تونیم ببینیم؛ و فوراً می‌خوایم بهشون اعتماد کنیم. پس من حکمتِ خودم رو دارم؛ قدرتِ خودم رو دارم و ثروتِ خودم رو دارم. پس بابل رو بیارید! هیچ‌یک از این‌ها کاربردی نداره. «بلکه هر که فخر نماید از این فخر بکند که فهم دارد و مرا می‌شناسد که من یهوه هستم که رحمت و انصاف و عدالت را در زمین به‌جا می‌آورم.»

زیرا خداوند می‌گوید در این چیزها مسرور می‌باشم. «خیلی واضحه که ارمیا به شنوندگانش چی می‌گه. شما به چیزهای اشتباه اعتماد کردید. انگار برای امتحان نهایی حاضر می‌شید و کاملاً آماده‌اید؛ اما برای امتحانِ اشتباه درس خوندید؛ و هیچ‌کدوم از این‌ها در این امتحان کمک‌تون نمی‌کنه. اون‌ها برای امتحان اشتباه آماده می‌شدند و به چیزهای اشتباه اعتماد می‌کردند؛ و باید اعتماد و اطمینان‌شون به خدا می‌بود.»

سال ۱۵۲۷، سالِ سختی برای مارتین لوتر بود. شاید فکر می‌کردید که سالِ خیلی خوبی بود. دهمین سالگردِ اعلامِ ۹۵ اصل بود؛ کلیسای جدید برپا شده بود و به کارش ادامه می‌داد؛ دانشجوها در دانشگاهِ ویتنبرگ بودند. این آغازِ چیزهای بزرگ و تازه بود. این سالِ سختی برای لوتر بود. در ویتنبرگ، طاعون اومده بود؛ اعضای خانواده‌اش بیمار شدند؛ به او فرمان دادند که اونجا رو ترک کنه؛ فریدریک حکیم، به کلِ هیئت علمی دانشگاه دستور داده بود که اونجا رو ترک کنند.

لوتر تصمیم گرفت که بمونه و از بیماران مراقبت کنه. مارتین و کتی، پسرِ نوزادشون رو در اون سال، در ۱۵۲۷ از دست دادند. اون‌ها هنوز درگیر جنگ بودند؛ روستایی‌ها شورش کردند و لوتر سعی کرد بعضی از اون‌ها رو حل و فصل کنه؛ و بعد از جنگ، روستایی‌ها و اشراف‌زاده‌ها، هر دو فکر کردند که اون بهشون پشت کرده. او واقعاً به‌نوعی از دو طرف شکست خورد. این سالِ سختی برای لوتر بود. او یه سرود نوشت. شما با این سرود آشنايید. این سرودِ لوتره که ما دوست داریم. «خدای ما قلعه‌ی مُحکمه.» همه‌ی این پریشانی‌ها در زندگی‌اش بود؛ «این دنیا پُر از شرارته.»؛ «این دنیا پُر از شرارته.»

ناآرامی، فشار، ناراحتی هست؛ در این سرود می‌گه، «احساس می‌کنم که نمی‌تونم بایستم.» پس لوتر به کجا می‌ره؟ مثلِ زمزموری که این سرود رو بر اساسِ اون نوشته؛ مزمور ۴۶؛ به‌طرفِ «خدای یعقوب، قلعه‌ی ما» می‌ره؛ او به‌طرفِ خدا می‌ره. به خدا اعتماد می‌کنه. وقتی به خدا اعتماد می‌کنه، متوجه می‌شه که به مسیح هم اعتماد می‌کنه. این یه کلمه، همه‌ی دشمنان ما رو سرنگون می‌کنه. این یه کلمه، همه‌ی مخالفین ما رو سرنگون می‌کنه. «این یه کلمه، برتر از تمامی قدرت‌های زمینی.»؛ اینو فراموش نکنیم؛ «اون‌ها رو کنار می‌گذاریم؛ اما این کلمه باقی می‌مونه.»

پس لوتر می‌گه اعتماد ما باید به خدا باشه؛ اعتماد ما باید به کلام باشه؛ اعتماد ما باید به مسیح باشه و به قدرتِ انجیل او. بعد؛ می‌دونید چطوری اینو تموم می‌کنه؟ «شاید جسم ما رو بگشند.» چقدر سلیس و روان اینو می‌خونیم؟ می‌دونید، وقتی من اینو می‌خونم، به نظرم، «لوتر، همیشه افراط می‌کرد.» لوتر هیچ‌وقت میانه‌روی نمی‌کرد.

نمی‌گه، «آه، شاید منو آزار بدن.» نه. «شاید جسم‌مون رو بگشند.» درسته؟ آیا این با توجه به هستی‌گرایی، درسته؟ چون

«حقیقت خدا ثابت می‌مونه»؛ و این تنها حقیقتی که باقی می‌مونه. همون حقیقتی که آگوستین به‌عنوان لنگر، در زمانِ سقوط روم به‌کار برد. این همون حقیقتی که ارمیا، سخنگوی خدا به‌کار برد تا به قوم اسرائیل، تنها واقعیتی رو بگه که اون‌ها فراموش کرده بودند. این تنها حقیقتی که ملکوتِ خدا ابدیه. واقعیت اینه. پس مهم نیست در زمان ما چه اتفاقی می‌افته؛ این زمانیه که به شجاعت نیاز داریم.

دفعه‌ی بعد، به‌طور دقیق، به مفهوم اعتماد به خدا خواهیم پرداخت.